شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۵شنبه

سال هفدهم
۱۸ تیر ۱۴۰۵
۲۴ محرم ۱۴۴۸
شماره ۴۸۰۳

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۵-۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر	۱۱:۳۶:۴۸	غروب آفتاب	۱۸:۵۱:۴۰	اذان مغرب	۱۹:۱۲:۴۶
نیمه شب شرعی	۲۲:۴۳:۵۵	اذان صبح فردا	۰۲:۳۷:۰۲	طلوع آفتاب فردا	۰۴:۲۲:۳۳

قرار مشهد

سلام، در انتهای سفر

آوای شهید ایران

اسما خواجه‌زاده
نویسنده و مترجم

مشهد شهر سلام است و مقصد نهایی بدرقه. تابوت به شهری می‌رسد که در تمام کوچه‌ها و صحن‌هایش، آهنگ یک سلام بی‌پایان جاری است. انگار در جوار این گنبد طلایی، مفهوم پایان رنگ می‌بازد و حقیقت تازه‌ای نمایان می‌شود: هیچ سلامی، آخرین نیست.

وقتی پیکر برای آرام گرفتن در همسایگی مهربان‌ترین غریب عالم راهی می‌شود، هزاران سلام راه آسمان را می‌گیرند: «السلام علیک» و در همین لحظه پیوند میان زائر و مسافر تغییر شکل می‌دهد. او نرفته است، فقط نشانی‌اش عوض شده. حالا او در جوار همان کسی که سال‌ها پناهش بود، خودش به بخشی از آرامش این حرم تبدیل می‌شود و هر زائری در سایه سلام به امام(ع) او را نیز یاد خواهد کرد. از این به بعد هر وقت دلمان گرفت، هر وقت از هر چیز خسته شدیم، راه این حرم را در پیش می‌گیریم. سلاممان را به امام رضا(ع) می‌دهیم و چند قدم آن سوتر بر مزار او می‌ایستیم، فاتحه‌ای می‌خوانیم و با او حرف می‌زنیم. مشهد نه فقط یک شهر، که پایان یک غربت بزرگ است. او حالا در خانه امن امام رضا(ع) است؛ همان جایی که همیشه آرزویش را داشت. نگاه کردن به این لحظه، روح را تکان می‌دهد. ماندن واقعی همین است؛ او حتی پس از رفتن، در زندگی ما جاری است و نامش، حتی سال‌ها بعد، تپش بخش دل‌های خسته خواهد بود. مردم از پای تابوت او با غمی بزرگ و حسی ناآشنا برمی‌خیزند و از فردا زندگی شکل دیگری خواهد داشت. دیگر نه تشییعی در کار است و نه شکوه وداع. اما قدم‌هایی که جاده‌ها را طی می‌کنند تا به مشهد برسند می‌دانند برای تسلی و عرض وفاداری‌شان کمی آن سوتر از مزار امام رضا(ع) میعادگاهی دارند که برای دوستدارانش پایان یک زندگی نیست، سرآغاز حضوری دیگر است. سلام‌های مردم تمام نمی‌شود. آن‌ها بازمی‌گردند در حالی که می‌دانند یک جای امن، یک نشانی آشنا در دل این خاک دارند که هر زمان بخواهند، می‌توانند به آن برگردند. او دیگر فقط یک خاطره نیست، بخشی از هویت ماست. بخشی از آن چیزی که ما را «ما» می‌کند.

ما به چشم خود دیدیم که جانمان می‌رود/ طراح گرافیک: حامد مغروری/ طراح نوشتار: مجتبی حسن‌زاده

قرار شاعرانه

فقط آرزو داشتم دست آقا را ببوسم

مسعود یوسف‌پور
شاعر

ساعت ۱۲:۱۵ شب است و تلفنم زنگ می‌خورد. صداگویی عجله دارد، می‌گوید: فردا فقط چهار دقیقه فرصت داری که بهترین شعرت را پیش آقا بخوانی. صدای حاج احمد واعظی عزیز است. می‌گویم: چشم و قطع می‌کنم. بعد تا ساعت یک شب فکر می‌کنم یکریز که چه شد؟ حاجی من را می‌گفت؟ اشتباه زنگ زدند؟ من بیست و چندی سال دارم و سابقه‌ای هم ندارم. جز یک کتاب شعر عاشقانه که مخاطبش آقاست و نامش «جمهوری دل» شاید برای همین گفتند که فردا، در مراسم مشهد بروم پیش آقا! بعد می‌روم سراغ آن کتاب که در ایام نوجوانی نوشتم. هنوز گیجم و گنگ. مقدمه را شروع می‌کنم به خواندن. جایی نوشته‌ام: دیدار ماه، بهترین صله‌ای است که می‌توانم گرفت! کسی انگار در گوشم می‌گوید: آنکه باید ببیند می‌بیند! عقربه‌ها آن شب تا صبح شدن می‌دویدند و یک نفس در این فکر بودم که چه بخوانم! اصلا من که هستم که چهار دقیقه وقت ولی خدا را بگیرم! یکی از دوستان تماس می‌گیرد: مسعود برای فردا شعر چه می‌خوانی؟ می‌گویم: هیچ! می‌گوید: مگر آرزویت نبود پیش آقا شعر بخوانی؟ می‌گویم: نه! من فقط آرزو داشتم دست آقا را ببوسم و بگویم دعایم کند همین. صبح می‌شود. تو انگار کن کسی در بیداری رؤیا ببیند. آن من بیست و چندساله، حالا نزد ولی خدا ایستاده و قرار است شعر بخواند! من دنبال تمام شدن شعر و شتافتن پیش اویم. رباعی می‌خوانم و آقا می‌گوید: احسنت! حالا قلب من مثل همان عقربه‌های دیشب دارد می‌دود در سینه‌ام. به محضرش می‌رسم و عبایش را می‌گیرم در دست، دستش را می‌بوسم و نگاهش می‌کنم. این تمام چیزی بود که می‌خواستم از خدا. دعایم می‌کند و برمی‌گردم عقب در بین جمعیت. مراسم چندسال است تمام شده اما دل من در صحن آینه، هزارپاره دیدن اوست. حالا اوایل ماه رمضان ۱۴۰۴ دلتنگی است، تلفن زنگ می‌خورد که اسم شما برای دیدار سالانه شاعران ثبت شده اما هنوز مراسم قطعی نشده است. آماده باشید. نهم اسفند می‌رسد و دلم اسپند روی آتش است که خبرها یکی یکی شرر به خرمن فکرتم می‌زنند. بیت را زدند شاعر! بیت را زدند! برای ما شاعرها، بیت همه چیز است. همسرم حسب حال خودش را سرود و من:

وقتی خبر رسید به ما بیت را زدند
بنیاد شعر بر سر شاعر خراب شد

یک‌باره همه چیز بر سرم خراب می‌شود. قرار است امسال، سال حسرت باشد. سال بی او سر کردن. سال یتیمی ما. به صحن آینه می‌روم و یک گوشه کز می‌کنم. حالا هر طرف را که نگاه می‌کنم، اوست. برایش شعر می‌خوانم و می‌دانم جایی دارد برای ما دعا می‌کند.

خون و القلم

و چه می‌دانی صَرخِه چیست؟

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

ابوصالح دارد با همسرجوانش آن طرف خط حرف می‌زند، بعد مکث می‌کند، بعد عکس‌هایی که از مراسم گرفته را می‌فرستد، بعد دوباره گوشی را می‌چسباند به گوشش محتوای عکس را توضیح می‌دهد، یک دست به گوشی و یک دست به فرمان سی و چند ساعت نخوابیدن را داریم با محمد و مهدی و مهدی در عجیب‌ترین روز قرن سپری می‌کنیم، محمد راننده ماست، زن جوانش بار شیشه دارد نمی‌توانسته بیاید و محمد قول داده به جایش راه برود، قدم بزند، دعا کند، گریه کند و این چک کردن لیست کارها در جاده نجف به کربلا دارد کنترل می‌شود، گریه کردی؟ راه رفتی؟ کمک کردی در موکب؟ محمد همه را نعم والله می‌گوید و بعد عکسش را می‌فرستد و این جیک جیک گنجشکانه ادامه دارد. من و محمد و مهدی و مهدی صدسال دیگر نیستیم ولی نوه‌هایمان احتمالا تعریف می‌کنند که بابابزرگ‌های ما برای تشییع خامنه‌ای بزرگ کندند رفتند عراق.

همه عراق امروز آمده بود تشییع، گرمای هوا مغز را مذاب می‌کند و از سوراخ‌های بینی جاری می‌سازد، موکب‌ها هنوز درست و درمان راه نیفتاده‌اند، تا اربعین یک ماه مانده ولی این کرامت و سفره‌داری عراقی‌ها انتها ندارد. عراق صبح و ظهر و شب ندارد. تابستان‌های عراق یا شب دارد یا روز، یعنی خورشید یا هست یا نیست، روزهایش این‌گونه است که از همان اول صبح سشوار الهی روشن است تا غروب، غروب هم زمین شروع می‌کند به پس دادن گرما تا دم صبح و دوباره روز از نو خورشید از نو... در همین حرارت مردم آمده بودند. از ساعت ۶ عصر که آقا وارد نجف شد همه گوشه خیابان منتظرش بودند تا وقتی که ۹:۳۰ صبح به ما رسید، بالاخره آمد، دوربین را روشن کردم، گفتم یک دوستی دارم که هفتاد سال است زیارت نیامده و با تعجب می‌پرسیدند مگر چند سالش است و من جواب می‌دادم هشتاد و شش سال. یکی می‌گفت من پول بلیتش را می‌دهم اگر ندارد، یکی می‌گفت بیاید خانه ما، یکی می‌گفت پول می‌دهم برایش ببر، بعد من عکسش را نشانشان می‌دادم و همه اشکی می‌شدند و گریه ... ماشین حامل پیکر مطهرش زیر پل ثورعشرین به من رسید. تماشای آن تابوت معطر چشمم را نوازش کرد به اشک و زن‌ها لیک می‌کشیدند و مردها مثل برادرمرده دست بر کمر و بیچاره صیحه می‌زدند. زبان عربی را خیلی دوست دارم، دلیلش هم این است که برای جزئی‌ترین کارهایشان هم کلمه ساخته‌اند، مثلا به گریه‌ای از سر غریبی و مظلومی و از دست دادن مهیب که تولید شود می‌گویند صرخه، صرخه یک ناله دفعی است، جملات بریده‌اند، مشت دارند و قلبت را مچاله می‌کنند در آنی، مثال؟ بروید توی گوگل جست‌وجو کنید مادر ماکان نصیری. یک جایی است که مامان ماکان نصیری میکروفون به دست است، یکهو با ناله‌ای جانسوز می‌گوید: ماکان مامان بیا دیگه و می‌دانیم ماکان نمی‌آید و قلب می‌رود که بپاشد. پشت سر تابوت در عراق امروز همه صرخه می‌کردند.

کوچه

ما را به نام خمینی و خامنه‌ای بشناسید!

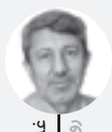

غلامرضا نبی‌اسدی
روزنامه‌نگار

مانسلی بودیم که خود را با خمینی معنا کردیم. جز او، نامی را چنان کریمانه و کرامند نمی‌دانستیم که بتواند سجل معرفتی ما باشد. اگر از ما می‌پرسیدند که کیستید؟ پاسخمان یک مکتب بود، یک افق بود، خمینی. از همین رو بود که بزرگ‌ترین مردان این سرزمین، آن‌ها که درگمنامی به مقام عظمای شهادت رسیدند، آخرین درس را بر سنگ مزار خویش نوشتند، «شهید گمنام، فرزند روح‌ا...» این، فقط یک عبارت بر سنگ نبود، بیانیه یک فرهنگ بود. فرهنگ «فنا در حقیقت». الهیات شیعه، از همین حقیقت سخن می‌گوید. انسان، بی‌امام، پراکنده است. همچون دانه‌ای که از خوشه جدا افتاده باشد. هویت مؤمن، در نسبت با امام تعریف می‌شود. اگر امام از متن زندگی حذف شود، امت نخواهد بود. جماعتی خواهد شد که هر کس به سویی می‌رود و هر پرچمی، ادعای هدایت می‌کند. ما این منطق را از خمینی آموختیم و خامنه‌ای هر روز آن را به ما یادآوری کرد. او هرگز نگذاشت غبار زمان، چهره امام را بپوشاند. هر بار که گفت: «امام بزرگوار ما»، فقط از گذشته یاد نکرد، آینده را هم ترسیم نمود. این تعبیر، اعلام وفاداری به هندسه‌ای بود که انقلاب بر آن بنا شد. گویی می‌گفت راه، همان راه است. از همین رو بود که این سخن در جان مردم نشست که «خامنه‌ای، خمینیِ دیگراست.» نه از باب تشبیه اشخاص، که از منظر تداوم حقیقت. در منطق ولایت، نام‌ها تغییر می‌کنند اما نور، یکی است. این همان سلسله نورانی هدایتی است که از ولایت مولای متقیان، امیرالمؤمنین علی(ع)، آغاز می‌شود و در امتداد امامت، تا عصر غیبت و ولایت فقیه، پرچم هدایت را بر زمین نمی‌گذارد. آنچه استمرار دارد، شخص نیست، منطق است. آنچه باقی می‌ماند، نه صورت‌ها که حقیقت است. ما هنوز هم همان نسل هستیم، نسلی که منهج ولایت را می‌پیماید و زیست خود را در منطق امامت سامان می‌دهد. برای ما، ولایت، شیوه بودن در جهان است. ولایت، نسبت ما را با خدا، با جامعه، با تاریخ و حتی با خویشتن تعریف می‌کند. ما خود را مستقل از این نسبت نمی‌شناسیم، همان‌گونه که شاخه، بیرون از درخت، هویتی جز هیزم ندارد. باری، ما امروز خود را با خامنه‌ای تعریف می‌کنیم. هر که بخواهد ما را بشناسد، باید او را ببیند، همان قامت استوار که بی‌تردید، به استقبال شهادت می‌رود. هر که می‌خواهد رسم خامنه‌ای را بفهمد، ملت ایران را بنگرد. ملتی که هرگاه بانگ تکلیف برخاسته است، به میدان آمده، بی‌آنکه خود را قیم نظام بداند. این مردم، تفاوت میان «عمل به تکلیف» و «تعیین تکلیف» را خوب می‌شناسند. آن‌ها آموخته‌اند که در هندسه ولایت، وظیفه، مقدم بر مطالبه است و اخلاص، پیش از ادعا می‌آید. آری، ما نسلی هستیم که خویش را با خمینی و خامنه‌ای تعریف می‌کنیم. این، همان راز ماندگاری شهیدان است، همان سرّ سنگ مزارهای بی‌نام. همان حکمتی که به ما آموخت هر نسبتی که به حقیقت ختم نشود، در گردباد تاریخ گم خواهد شد، اما نسبتی که به ولایت گره بخورد، در حافظه ایمان، جاودانه خواهد ماند.

روز واقعه

امان از دل جامانده‌ها

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

آخرین باری که این طور احساس جاماندن داشتم، آن اولین اربعینی بود که هشت ماهه باردار بودم. می‌نشستم پای صفحه تلویزیون و عین آدم‌هایی که توی شلوغی دنبال کسی می‌گردند، هی رد قدم‌های زوار را دنبال می‌کردم. خودم را تصور می‌کردم توی مشایه، کنار موکب‌ها، زیر سایه نخل‌ها، دم هرم آتش‌ها و کتری‌های چای عراقی. من بارها آن هوا را نفس کشیده بودم و خوب می‌دانستم آدم‌هایی که آنجا در حال قدم برداشتن هستند، تا چه اندازه خوشبخت و سرمست و سبکبال‌اند. من فکر می‌کردم، هیچ وقت دیگر توی زندگی آن حس جاماندن و عقب افتادن از یک قافله را نداشته باشم. گذشت و زمین چرخید و باز روزگار ثابت کرد همیشه افسوس‌های بیشتری هم وجود دارد. با «الف» صحبت می‌کنم. دوستی که حالا پنج ماهه باردار است. دکتر با نسخه استراحت مطلق، خانه نشینش کرده. شبیه آن اولین جاماندگی من است. شبیه حالای خودم که نمی‌توانم طفل شیرخوارم را پیش کسی بگذارم و برای ساعت‌ها از خانه بیرون بزنم. «الف» می‌گوید این چند روز مدام صفحه گوشی را برداشته و تصاویر تشییع آقا را از قاب کوچکش تماشا کرده. شبیه به او بسیارند. مادران باردار، مادران تازه‌زا، مردانی که نمی‌توانند پست کاری خود را ترک کنند، سربازهایی که مجبورند بالای برجک، نگهبانی بدهند. زندانبان‌ها. جراح‌ها. پرستارها. توی تمامشان بسیارند کسانی که آه از سر جگرشان بلند می‌شود و از روی گونه‌هایشان جاری می‌شود. آن‌ها همه شبیه به «الف»، جامانده از یک قافله تاریخی عظیم‌اند. خیلی‌هایشان تمام این چندماه را دندان سرجگر گذاشته بودند تا اشک‌هایشان را کسی نبیند و بالاخره مثل امروزی تسبیح بغضشان پاره شود و فریاد دلتنگی را بی‌محابا سر دهند و فکرش را نکنند که دشمن دارد ناله‌هایشان را می‌شنود. اما نشد. نرسیدند. همه ماندند با یک افسوس غلیظ که مثل یک لکه سرسخت تا همیشه روی دلشان باقی می‌ماند. ای کاش آن‌هایی که امروز در آخرین ایستگاهِ سفرِ آن پیکر نازنین، به خیل جمعیت داغ‌دار پیوستند، به رسم پیادگان مشایه، چند قدمی را به نیت جاماندگان بردارند. به نیت کسانی که آن پرچم سرخ یا لثارات... روی سینه سوخته‌شان بر فراز است. بالاخره امروز تمام می‌شود. تمام آن آدم‌هایی که در مراسم بدرقه ابدی آقای شهید حاضر شدند، مثل کسانی که از تدفین عزیزشان برمی‌گردند، دیگر باور می‌کنند او برای همیشه رفته و باغم نبودنش هرطور که هست کنار می‌آیند، اما امان از دل جامانده‌ها. آن‌ها هرگز از نزدیک، آن گریه‌های دسته جمعی، آن شیون‌های از ته دل، آن روضه‌های پیش از تدفین را نشنیده‌اند. ندیده‌اند. نفس نکشیده‌اند. آن‌ها شاید تا همیشه در احوال مضطرب پیش از هجده تیرماه باقی بمانند و هرگز باورشان نشود آن سرو بالابلندی که خیلی وقت‌ها برای دل مردم حتی عصایش را با خود همراه نمی‌کرد، حالا برای همیشه زیر سایه غریب‌ترین آقای توس، آرام گرفته است.

سپیده دم

بعضی سحرها هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند

حمید محمدیان
روزنامه‌نگار و شاعر

سال‌ها می‌گذرند، تقویم‌ها ورق می‌خورند و آدم، هزاران صبح دیگر را تجربه می‌کند؛ اما گاهی یک سپیده‌دم، چنان در جان انسان ریشه می‌دواند که انگار زمان، از همان جا عبور نکرده است. برای من، یکی از آن سحرها، مرداد ۱۳۹۵ است. هنوز هوا گرگ‌ومیش بود که مثل هر جمعه، همراه دوستی از مدرسه علمیه سعادت راه افتادیم. قرار همیشگی‌مان این بود که مسیر میدان شهدا تا جبل‌النور کوهسنگی را گاهی بدویم و پیاده طی کنیم و پیش از آنکه خورشید بر گنبد طلایی امام رضا(ع) نور بپاشد، خودمان را به بالای کوه برسانیم. آن ساعت، کوهسنگی حال دیگری داشت؛ سکوت، نسیم خنک سحر و شهری که آرام‌آرام از خواب بیدار می‌شد. آن روز هم خیال می‌کردم مقصد، فقط همان قله است؛ غافل از آنکه خدا قرار دیگری برایم نوشته بود. چند قدم مانده به بالا، مردی را دیدم که آرام ایستاده بود و افق مشهد را تماشا می‌کرد. نه هیاهویی پیرامونش بود و نه نشانی از تکلف. سکوت کرده بود، اما همان سکوت، از بسیاری سخنرانی‌ها رساتر بود. پیش از آنکه عظمت جایگاهش را ببینم، آرامشش مرا مجذوب کرد. بعدها بارها با خودم فکر کردم که بعضی انسان‌ها، پیش از آنکه با کلامشان اثر بگذارند، با حالشان تربیت می‌کنند. سلامی کوتاه میان ما رد و بدل شد. چند جمله‌ای از امید و آینده گفت و دیدار، به همان سادگی که آغاز شده بود، پایان یافت؛ اما برای من، تازه آغاز شده بود. تمام هفته، تصویر آن مرد آرام از ذهنم بیرون نمی‌رفت. دو سال پیش از آن دیدار، شعری در وصف او سروده بودم. هر بار که آن را می‌خواندم، آرزو می‌کردم روزی توفیق پیدا کنم آن را برای خودش بخوانم. آرزویی که بیشتر به رؤیا شبیه بود تا واقعیت. جمعه بعد -نه به خیال دیدار دوباره با آن مرد آرام، بلکه به رسم هر هفته- همان مسیر را رفتم؛ این بار با شعری که تمام راه در دلم تکرار می‌شد و حسرت می‌خوردم که چرا هفته پیش برای آرامشم نخواندم. باور نمی‌کنم! بازهم فرصت دیدار آمد. و این مرتبه با دلی که تندتر از قدم‌هایم می‌تپید، برایش خواندم: «جان فدای رهبر فرزانه‌ام / آبرو بخشیده بر کاشانه‌ام...» شعر که تمام شد، سر بلند کردم. لبخندی بر لبانش نشست؛ لبخندی که هنوز، بعد از همه این سال‌ها، گرمایش را احساس می‌کنم. بعد، سه بار فرمود: «احسنت... احسنت... احسنت.» شاید برای خیلی‌ها، این فقط سه واژه باشد؛ اما بعضی واژه‌ها با تعداد حروفشان سنجیده نمی‌شوند. گاهی سه کلمه، سرمایه یک عمر می‌شود. من هنوز هم هرگاه در مسیر زندگی خسته می‌شوم، هرگاه در کار و قلم، تردیدی به دلم راه پیدا می‌کند، بی‌اختیار به همان سپیده‌دم برمی‌گردم؛ به همان نگاه آرام و به همان سه واژه. راستش را بخواهید، من هنوز با همان سه «احسنت» زندگی می‌کنم. سال‌ها گذشته است. زندگی، آدم را از فراز و فرودهای بسیاری عبور می‌دهد؛ اما بعضی خاطره‌ها، پیر نمی‌شوند. هنوز هم در مسیر کوهسنگی و در ارتفاع جبل‌النور، احساس می‌کنم اگر سحر باشد و قدم‌هایم را تندتر کنم، شاید دوباره او را ببینم که آرام، رو به افق ایستاده است. و حالا سهم من از همه آن سال‌ها، تصویر دیگری است؛ تصویر مردی که بزرگی‌اش را پیش از هر چیز، در آرامش چهره‌اش دیدم. مردی که با چند دقیقه هم‌صحبتی و سه «احسنت»، چراغی در دل یک جوان روشن کرد که هنوز خاموش نشده است. حسرت این است که دیگر هیچ سحرگاهی نخواهد آمد تا بار دیگر از همان مسیر آشنا بالا بروم، روبه‌رویش بایستم، شعرم را از نو برایش بخوانم و دوباره آن لبخند آرام «رهبر شهیدم» را ببینم. چه خوب گفت که بعضی عشق‌ها، با وصال آغاز نمی‌شوند و با فراق هم پایان نمی‌یابند؛ بلکه در دل می‌مانند؛ درست مثل «بعضی سحرها، که هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند».